

داستان کوتاه : عقده ی اُدیپ من

نویسنده : فرانک اُکانر

ترجمه : نسرين طباطبایی

پدرم در تمام مدت جنگ -یعنی، جنگ اول- در ارتش بود، بنابراین، تا پنج سالگی زیاد او را نمی دیدم و چیزی که می دیدم نگرانم نمی کرد. گاهی از خواب بیدار می شدم و می دیدم مردی بلندبالا با لباس نظامی در نور شمع تماشا می کند. هر از چندگاهی صبح زود صدای به هم خوردن در جلو و تلغ و تلوغ چکمه های زمختش را روی سنگ فرش کوچه می شنیدم. اینها

نشانه های ورود و خروج پدرم بودند. رفت و آمدش مثل بابانوئل مرموز بود. در واقع از آمد و رفت هایش بدم نمی آمد، هر چند این جور وقت ها، موقعی که صبح زود به تختخواب بزرگ مادرم می خزیدم، ناچار بودم خودم را به سختی بین او و مادرم جا بدهم. پدرم سیگار می کشید، که بوی خوشایند و مانده ای به او می داد و ریش می تراشید، که کاری بس جذاب و شگفت انگیز بود. هر بار که می رفت، یک عالم یادگاری پشت سرش باقی می گذاشت - چیزهایی مثل تانک های کوچولو، کاردهای گور که دسته هایشان را با پوکه های فشنگ ساخته بودند، نشان های روی کلاه های نظامی و کلاه خودهای آلمانی، دگمه های فلزی و خلاصه انواع و اقسام وسایل نظامی و همه این خرت و پرت ها رابه دقت در جعبه ای دراز بالای گنجی می چید تا شاید روزی به کار بیایند. پدرم از این نظر تا حدودی به کلاغ ها می مانست، چون خیال می کرد هر چیزی روزی به درد می خورد. اما به محض اینکه پا از در بیرون می گذاشت، مادرم به من اجازه می داد که صندلی زیر پایم بگذارم و گنجینه پدرم را زیر و رو کنم، ظاهرا به اندازه پدرم به این خرت و پرت ها بها نمی داد.

جنگ آرام ترین دوره زندگی ام بود. پنجره اتاقم که زیر شیروانی بود، رو به سمت جنوب شرقی باز می شد. مادرم جلو پنجره پرده ای آویخته بود، اما این به حال من فرقی نداشت. همیشه با اولین پرتو آفتاب بیدار می شدم، همه

مسئولیت‌های روز پیش را به فراموشی می‌سپردم و احساس می‌کردم که همچون خورشید آماده شادمانی و درخشیدنم. از آن پس هیچ گاه زندگی چون آن روزها برایم چنین ساده و روشن و سرشار از امکانات گوناگون نبوده است. پاهایم را از زیر ملافه بیرون می‌آوردم - اسم یکی را خانم چپ گذاشته بودم و اسم دیگری را خانم راست - بعد در ذهنم موقعیت‌های دراماتیکی را برایشان می‌پروراندم و آن‌ها را به بحث درباره مسائل روز و امی‌داشتم. دست کم خانم راست را به بحث و امی‌داشتم، چون خیلی احساساتی و برون‌گرا بود، اما خانم چپ چندان گوش به فرمانم نبود و اغلب فقط سرش را به نشانه تأیید تکان می‌داد.

آن دو با هم حرف می‌زدند و تصمیم می‌گرفتند که من و مادرم باید آن روز چه کار کنیم، در کریسمس بابانوئل باید برای آدم چه هدیده‌ای بیاورد و برای شاد و شنگول کردن خانه چه باید کرد. مثلاً، یکی از موضوع‌های بحث انگیز موضوع بچه بود. من و مادرم هیچ وقت در این مورد به توافق نمی‌رسیدیم. خانه ما تنها خانه محله بود که بچه کوچولو نداشت. مادرم می‌گفت تا وقتی پدرم از جنگ برنگردد نمی‌توانیم نوزادی بخریم، چون به قیمت هر بچه هفده پوند و شش شلینگ بود و ما استطاعتش را نداشتیم. از همین جا معلوم می‌شود

که چقدر ساده لوح بود. چون خانواده جنیس که خانه شان سر خیابان بود، نوزادی داشتند و همه می دانستند که در بساط آن ها هفده پوند و شش شلینگ پیدا نمی شود. شاید بچه آن ها از نوع ارزان بود و مادرم طالب جنس مرغوب بود، اما پیش خودم فکر می کردم که زیادی مشکل پسند است، چون بچه خانواده جنیس برای ما خیلی هم خوب بود.

وقتی از طرح ریزی برنامه آن روز فارغ می شدم، از رختخواب بیرون می آمدم، زیر پایم صندلی می گذاشتم و پنجره را آن قدر باز می کردم که بتوانم سرم را از لای آن بیرون بیاورم. پنجره رو به باغچه جلو ردیف خانه های پشت خانه ما باز می شد. در پس این خانه ها، آن سوی دره ای ژرف، خانه های آجری بلندی که روی دامنه تپه روبه رو صف کشیده بودند، پیدا بود. در این موقع خانه های آن سوی دره هنوز در تاریکی و خانه های طرف ما در روشنایی بودند، هر چند سایه های دراز و غریبی داشتند که نا آشنا، خشک و نقاشی شده جلوه شان می داد.

بعد از آن به اتاق مادرم می رفتم و به تختخواب بزرگش می خزیدم، مادرم بیدار می شد و من نقشه هایی را که کشیده بودم برایش تعریف می کردم. در

این موقع من که جز پیراهن خوابی نازک چیزی به تن نداشتم، بی آن که خودم بفهمم، دیگر از سرما یخ زده بودم و همچنان که با مادرم حرف می‌زدم کم‌کم گرم می‌شدم، یخ‌های تنم همه آب می‌شدند و در کنارش به خواب می‌رفتم، و موقعی که در آشپزخانه در طبقه پایین سرگرم آماده کردن صبحانه می‌شد سروصدایش را می‌شنیدم و بیدار می‌شدم.

بعد از صبحانه به شهر می‌رفتیم؛ در کلیسای سنت آوگوستین به دعای عشای ربانی گوش می‌دادیم و برای سلامت پدرم دعا می‌کردیم و بعد به خرید می‌رفتیم. بعد از ظهر، اگر هوا مساعد بود، یا در بیرون شهر قدم می‌زدیم و یا برای دیدن دوست صمیمی مادرم، مادر سنت دومینیک، به صومعه می‌رفتیم. مادرم از همه صومعه‌نشینان خواسته بود که برای پدرم دعا کنند، و هر شب، پیش از خوابیدن از خدا می‌خواستم که پدرم را صحیح و سالم به خانه باز گرداند. به راستی خودم هم نمی‌دانستم که با این دعا چه بلایی به سرم نازل می‌شود!

یک روز صبح، وقتی به تخت‌خواب مادرم خزیدم، دیدم که پدرم به همان شیوه مرموز همیشگی دوباره از راه رسیده و آنجا جا خوش کرده است، اما بعدا به

جای آن که لباس نظامی بپوشد، کت و شلوار سرمه‌یی پلوخوری‌اش را به تن کرد. مادرم از شادی سر از پا نمی‌شناخت، اما من دلیلی برای این همه خوشحالی نمی‌یافتم، چون پدرم بدون لباس نظامی چنگی به دل نمی‌زد، اما مادرم که لبخند از لبش دور نمی‌شد، برایم توضیح داد که دعاهايمان به درگاه خداوند مستجاب شده است، بعد هم يکراست راهی کلیسا شدیم تا در مراسم عشاى ربانى شرکت کنیم و خدا را به خاطر آن که پدرم را به سلامت به خانه برگردانده بود، شکر کنیم.

چه فکر می‌کردیم و چه شد! همان روز اول وقتی سر میز ناهار نشست چکمه‌هایش را درآورد و دمپایی پوشید، کلاه کثیف کهنه‌ای را که برای جلوگیری از سرماخوردگی در خانه بر سر می‌گذاشت به کلاهش کشید، پا انداخت و بالحنی جدی شروع کرد به حرف زدن با مادرم، که بدجوری نگران به نظر می‌رسید. طبیعی است که دوست نداشتم مادرم نگران باشد، چون نگرانی صورت قشنگش را درهم و بد شکل کرده بود، پس به میان صحبت پدرم پردم.

مادرم به ملایمت گفت: «لاری یک کم صبر کن!» او فقط وقتی این حرف را می‌زد که حوصله‌اش از دست مهمانی مزاحم سر می‌رفت، پس قضیه را جدی نگرفتم و به حرفم ادامه دادم.

مادرم بی‌حوصله گفت: «زبان به دهن بگیر، لاری! مگر نمی‌بینی که دارم با بابا صحبت می‌کنم؟»

این اولین باری بود که کلمات شوم «صحبت کردن با بابا» را می‌شنیدم و بی‌اختیار فکر کردم که اگر خداوند این‌طور دعا‌های مردم را مستجاب می‌کند، معلوم است که با دقت به حرف‌هایشان گوش نمی‌دهد.

تا آنجا که می‌توانستم قیافه بی‌خیالی به خودم گرفتم و پرسیدم: «چرا با بابا صحبت می‌کنی؟»

- برای این که من و بابا باید راجع به موضوعی با هم صحبت کنیم. حالا دیگر پابره‌نه وسط حرفمان نپر!

بعد از ظهر پدر، به خواهش مادرم، مرا به گردش برد. این دفعه به جای آن که به بیرون شهر برویم، وارد شهر شدیم و از آنجا که اصولاً آدم خوش خیالی هستیم، اول فکر کردم که احتمالاً اوضاع روبه راه خواهد شد. اما اصلاً از این خبرها نبود. تصور من و پدرم از گردش در شهر به کلی با هم تفاوت داشت. او نه به ترامواها توجهی نشان می داد، نه به کشتی ها و نه به اسب ها. ظاهراً تنها چیزی که سرش را گرم می کرد گپ زدن با آدم های هم سن و سال خودش بود. هر وقت می خواستم بایستم، همان طور که دستم را گرفته بود به راهش ادامه می داد و مرا پشت سرش می کشاند، اما وقتی او دلش می خواست بایستد من هم جز ایستادن چاره ای نداشتم. متوجه شدم که هر وقت به دیواری تکیه می دهد، معلوم است که قصد دارد مدت زیادی در آنجا معطل کند. دومین باری که این کار را کرد، از کوره در رفتم، چون انگار خیال داشت تا ابد همان جا جاخوش کند. گوشه کتش را گرفتم و محکم کشیدم، اما برعکس مادرم، که اگر زیادی سماجت می کردم از کوره در میرفت و می گفت: «لاری، اگر مثل بچه آدم رفتار نکنی، یک سیلی آبدار می خوری.» پدرم با خوش خلقی به من بی اعتنایی می کرد و در این کار استعداد خارق العاده ای داشت. موقعیت را ارزیابی کردم و با خودم فکر کردم که شاید بهتر باشد زیر گریه بزنم، اما پدرم آن قدر سرد و بی تفاوت به نظر می رسید که حتی گریه

هم کفرش را بالا نمی آورد. به راستی انگار که با یک کوه به گردش رفته بودم! او یا کشمکش های مرا کاملاً نادیده می گرفت و یا از آن بالا بالاها نگاهم می کرد و شادمانه لبخند می زد. تا آن زمان آدمی را ندیده بودم که به اندازه او به خودش دل مشغول باشد.

موقع عصرانه «صحبت با بابا» دوباره از سر گرفته شد؛ این بار وضع پیچیده تر از پیش شده بود، چون او روزنامه عصر را دستش گرفته بود، دم به دم آن را زمین می گذاشت و خبر تازه ای را که در آن خوانده بود برای مادرم تعریف می کرد. احساس می کردم که دارد جر می زند. حاضر بودم هروقت که بخواهد مرد و مردانه سر جلب توجه مادرم با او رقابت کنم، اما وقتی که دیگران حرف ها را برایش ساخته و پرداخته بودند، دیگر محلی از اعراب نداشتم. چند بار سعی کردم موضوع را عوض کنم، اما تلاشم بی نتیجه بود. چون مادرم با کج خلقی می گفت: «وقتی بابا روزنامه می خواند نباید سروصدا کنی.»

معلوم بود که یا مادرم به راستی از حرف زدن با پدرم بیشتر از گپ زدن با من لذت می برد و یا اینکه پدرم چنان بر او مسلط بود که می ترسید راستش را بگوید.

آن شب موقعی که مادرم مرا در تختم گذاشت و لحاف رویم کشید به او
گفتم: «مامان، به نظر تو اگر خیلی دعا بکنیم ممکن است خدا دوباره پدرم را
به جنگ بفرستد؟»

مادرم ظاهراً مدتی در این باره فکر کرد و بعد لبخند زنان گفت: «نه، عزیزم،
فکر نمی‌کنم خداوند چنین کاری بکند.»

- چرا این کار را نمی‌کند؟

- چون دیگر جنگی در کار نیست، عزیز دلم.

- مامان، اگر خدا بخواهد نمی‌تواند جنگ دیگری راه بیندازد؟

- خدا دلش نمی‌خواهد این کار را بکند، عزیزم. جنگ را مردم شرور راه
می‌اندازند، نه خدا.

- که این طور!

از بابت جنگ ناامید شدم. کم کم به این فکر افتادم که خدا آن طورها که تعریف می کنند نیست.

صبح زود بعد شاد و سرحال سر ساعت همیشگی بیدار شدم. پاهایم را از زیر ملافه بیرون آوردم و در ذهنم مکالمه درازی را ساختم و پرداختم که ضمن آن خانم راست تعریف کرد که آن قدر از دست پدرش مکافات کشید که دست آخر او را به نوانخانه سپرد. درست نمی دانستم که نوانخانه چه جور جایی است، اما به نظرم می رسید که باید جای پدرم همان جا باشد. بعد روی صندلی ایستادم و از لای پنجره سرک کشدم. سپیده تازه داشت دزدانه می دمید، طوری که احساس می کردم سر بزنگاه میچش را گرفته ام. با سری آکنده از قصه ها و نقشه های تازه به اتاق پهلویی رفتم و در تاریک روشن اتاق به تختخواب بزرگ خزیدم. کنار ماردم جا نبود پس ناچار بودم خودم را بین او و پدرم جا بدهم. در آن لحظه او را به کلی فراموش کرده بودم، چند دقیقه مبهوت نشستم و به مغزم فشار آوردم تا ببینم باید با او چه کنم. پدرم خیلی

بیشتر از سهمیه اش در رختخواب جا گرفته بود و در عوض من اصلاً راحت نبودم، او را چند بار محکم لگد زدم، غرید و کش و قوس آمد و کمی جا باز کرد. در این میان مادرم بیدار شد و کورمال کورمال دنبالم گشت. من هم شستم را در دهانم گذاشتم و در گرمای رختخواب جا خوش کردم.

به صدای بلند و باخوشنودی زمزمه کردم: «مامان!»

مادرم به نجوا گفت: «هیس! عزیزم. مواظب باش بابا را بیدار نکنی!»

این حرف هم برایم تازگی داشت و آن طور که بویش می آمد از «صحبت کردن با بابا» هم جدی تر بود. زندگی بدون گفت و شنوهای اول صبح برایم تصور نکردنی بود.

جدی پرسیدم: «چرا؟»

- برای این که طفلکی بابا خسته است.

دلیلش به نظرم اصلاً قانع کننده نبود و از دلسوزی او و از «طفلك بابا» گفتنش دلم به هم خورد. همیشه از این جور تملق گفتن ها بدم می آمد و به نظرم می رسید این کار تزویر و ریاست.

بی اعتنا گفتم: «که این طور» بعد با چرب زبانی ادامه دادم: «مامان، می دانی دلم می خواهد امروز با هم کجا برویم؟»

مادرم آه کشید و گفت: «نه، عزیزم.»

«دلم می خواهد با هم لب رودخانه برویم تا با تور تازه ام ماهی بگیرم، بعد می خواهم به مغازه فاکس اند هاوندز بروم و بعد...»

مادرم با عصبانیت نجوا کرد: «مواظب باش بابا را بیدار نکنی!» و بعد دستش را روی دهانم گذاشت. اما دیگر دیر بود. پدرم بیدار، یا تقریباً بیدار، شد. غرید و دستش را به طرف قوطی کبریتش دراز کرد. بعد ناباورانه به ساعتش زل زد.

مادرم با لحن نرم و فروتنانه‌ای که برایم کاملاً تازگی داشت از پدرم پرسید: «عزیزم، یک فنجان چای میل داری؟» انگار بفهمی نفهمی از او می‌ترسید.

پدرم برآشفته گفت: «چای؟ هیچ می‌دانی ساعت چند است؟»

به صدای بلند، از ترس آنکه مبادا در این گیرودار چیزی را از قلم بیندازم، ادامه دادم: «بعد از آن می‌خواهم به خیابان رثکونی بروم.»

مادرم با لحنی تند گفت: «لاری، فوراً بگیر بخواب.»

بنای فغان و زاری را گذاشتم، چون دو نفری دست به دست هم داده بودند و نمی گذاشتند حواسم را جمع کنم؛ از طرف دیگر، نقش بر آب شدن نقشه‌های اول صبحم درست مثل این بود که کسی را یکراست از گهواره در گور بگذارند.

پدرم هیچ نگفت؛ پیش را روشن کرد و در حالی که به سایه‌های گوشه و کنار اتاق چشم دوخته بود بی اعتنا به من و مادرم به آن پک زد. می دانستم خشمگین است. تا می آمدم حرفی بزنم مادرم با کج خلقی ساکت می کرد. خیلی تحقیر شده بودم. فکر می کردم در حقم بی انصافی شده است و احساس شومی داشتم. پیش از آن بارها به مادرم گفته بودم که وقتی هر دو می توانیم در یک تختخواب بخوابیم، چرا باید وقتمان را تلف کنیم و دو تخت را مرتب کنیم؟ و هر بار جواب شنیده بودم که خوابیدن در تخت‌های جداگانه برای تندرستی بهتر است. و حالا این مردک غریبه بی توجه به سلامت مادرم در تخت او خوابیده بود!

پدرم زود از بستر بیرون آمد و چای درست کرد، یک فنجان هم برای مادرم آورد، اما به من چای نداد.

فریاد زدم: «مامان، من هم یک فنجان چای می خواهم.»

مادرم صبورانه گفت: «باشد، عزیزم، از نعلبکی مامان چای بخور.»

دیگر شورش را در آورده بودند. در آن خانه یا جای من بود یا جای پدرم. نمی خواستم از نعلبکی مادرم چای بخورم؛ دلم می خواست در خانه خودم تبعیض نبینم، پس برای آنکه مادرم را بچزانم همه چایش را نوشیدم و یک قطره هم باقی نگذاشتم. اما باز هم به روی خودش نیاورد.

آن شب وقتی مرا در تختم می گذاشت با ملایمت گفت:

«لاری، دلم می خواهد قولی به من بدهی.»

پرسیدم: «چه قولی؟»

- قول بده که صبح به آن اتاق نیایی و مزاحم بابا نشوی؛ قول می دهی؟

باز هم «طفلکی بابا!» کم کم داشتم به هر چیزی که به آن مردک تحمل ناپذیر مربوط می شد مشکوک می شدم.

پرسیدم: «چرا؟»

- چون طفلکی پدرت خسته و نگران است و خوب نمی خوابد.

- چرا خوب نمی خوابد، ماما؟

- خودت می دانی که موقعی که بابا جنگ رفته بود ماما از دفتر پست پول می گرفت.

- از خانم مک کارتی؟

- درست است، اما حالا دیگر خانم مک کارتی پولی در بساط ندارد، بنابراین بابا باید برود و پول در بیاورد. می دانی اگر نتواند پول در بیاورد چه به سر ما می آید؟

گفتم: «نه، بگو چه می شود.»

- خوب، فکر می کنم آن وقت مجبور بشویم برویم و گدایی کنیم، درست مثل آن پیرزن فقیری که جمعه ها گدایی می کند. دوست داری برویم گدایی؟

جواب دادم: «معلوم است که دوست ندارم.»

- پس قول می دهی که نیایی و بیدارش نکنی؟

- قول می دهم.

البته، قولم جدی بود. می دانستم که قضیه پول شوخی بردار نیست و هیچ دوست نداشتم که مثل آن پیرزن گدا روزهای جمعه گدایی کنیم. مادرم همه اسباب بازی هایم را دایره وار دور تختم چید، به طوری که از هر طرف از بستر بیرون می آمدم، حتما یکی از آنها سر راهم قرار می گرفت.

وقتی که بیدار شدم قولم را به یاد آوردم. از رختخواب بیرون آمدم، روی زمین نشستم و مدت ها -به نظرم می رسید دراز- بازی کردم. آرزو می کردم که پدرم بیدار شود، دلم می خواست یک نفر برایم چای درست کند. اصلا سر حال نبودم، حوصله ام سررفته بود و خیلی هم سردم بود. دلم در حسرت آن رختخواب بزرگ و گرم و نرم پر می کشید.

بالاخره طاقتم طاق شد. به اتاق پهلویی رفتم. چون کنار مادرم باز هم جا نبود، روی او پا گذاشتم و به آن طرف رفتم؛ مادرم وحشت زده از خواب پرید، بازویم را محکم گرفت و نجوا کرد: «لاری، مگر یادت رفته چه قولی داده بودی؟»

مادرم دستی به سر تا پایم کشید و گفت: «وای خدا، داری از سرما تلف می‌شوی. اگر بگذارم اینجا بمانی، قول می‌دهی که حرف نزنی؟»

زوزه کشیدم: «آخر مامان دلم می‌خواهد حرف بزنم.»

مادرم با لحن قاطعی که برایم تازگی داشت گفت: «اصلاً مهم نیست که تو چه می‌خواهی. بابا می‌خواهد بخوابد. فهمیدی یا نه؟»

خیلی هم خوب می‌فهمیدم. من می‌خواستم حرف بزنم و او می‌خواست بخوابد. اصلاً معلوم نبود که ارباب خانه کیست.

من هم به نوبه خود قاطعانه گفتم: «مامان، فکر می‌کنم اگر بابا در رختخواب خودش بخوابد برای سلامت شما بهتر باشد.»

ظاهرا این حرف مبهوتش کرد، چون مدتی حرفی نزد. بالاخره گفت: «برای آخرین بار می‌گویم. نباید صدایت در بیاید، اگر نه باید به اتاق خودت بروی. حالا دیگر خودت می‌دانی.»

بی‌انصافی‌اش کفرم را بالا آورد. با همان استدلال خودش ثابت کرده بودم که ضد و نقیض می‌گوید و بی‌انصافی می‌کند اما او حتا به خودش زحمت نداده بود که جوابم را بدهد. کینه‌توزانه، پنهان از چشم مادرم، به پدرم لگد زدم؛ غرید، هراسان چشم‌هایش را باز کرد و وحشت‌زده پرسید: «ساعت چند است؟»

مادرم با لحنی ملایم جواب داد: «هنوز زود است. چیزی نیست، بچه به این اتاق آمده، بگیر بخواب.» بعد در حالی که از رختخواب بیرون می‌آمد ادامه داد: «لاری، حالا که بابا را بیدار کردی باید به اتاق برگردی.»

این بار با آن که آرام بود، فهمیدم که قضیه جدی است و فهمیدم که اگر فوراً از حقوق و مزایای اساسی خودم دفاع نکنم برای همیشه آن‌ها را از دست

داده‌ام. پس موقعی که از رختخواب بیرونم کشید چنان جیغی کشیدم که مرده‌ها را هم از خواب مرگ بیدار می‌کرد، چه برسد به پدرم. پدرم نالید و گفت: «این بچه لعنتی خواب ندارد؟»

پدرم در حالی که از این دنده به آن دنده می‌شد فریاد زد: «وقتش رسیده که این عادت از سرش بیفتد.» بعد ناگهان همه ملافه‌ها را دور خودش پیچید و رویش را به دیوار کرد و در حالی که فقط دو چشم سیاه، ریز و پرکینه‌اش پیدا بود، سربرگرداند و از روی شانه به من چشم‌غره رفت. به راستی بدجنسی از سر و رویش می‌بارید.

وقتی مادرم می‌خواست در اتاق را باز کند، ناچار مرا بر زمین گذاشت؛ از دستش فرار کردم و جیغ‌کشان به دورترین گوشه اتاق پناه بردم. پدرم در رختخواب سیخ نشست و با صدایی گرفته گفت: «خفه شو توله سگ!»

آن قدر تعجب کردم که از نعره زدن دست برداشتم. تا آن زمان هیچ کس با چنین لحنی با من حرف نزده بود. ناباورانه به او نگاه کردم و دیدم که

صورتش از شدت غضب متشنج است. آن وقت فهمیدم که خداوند، که برای سلامت این اهریمن به درگاهش دعا کرده بودم، بدجوری دستم انداخته بود.

از خود بی خود شدم و فریاد زدم: «خودت خفه شو!»

پدرم با یک خیز از رختخواب بیرون پرید و نعره کشید: «چه گفتی؟»

مادرم فریاد زد: «میک، میک! مگر نمی بینی که این بچه هنوز به تو عادت نکرده؟»

پدرم با عصبانیت گفت: «این طور که می بینم فقط خورده و خوابیده و اصلاً تربیت نشده، مثل این که دلش می خواهد در ماتحتش بزنم.»

داد و فریادهای قبلی اش در مقایسه با این حرف مستهجنی که دربارهٔ شخص من زد هیچ نبود. خونم به جوش آمد. از خود بی خود نعره کشیدم: «در ماتحت خودت بزن! در ماتحت خودت بزن! خفه شو!»

با شنیدم این حرف‌ها کاسه صبر پدرم لبریز شد و به طرفم هجوم آورد. اما چون مادرم با چشم‌هایی وحشت‌زده او را می‌پایید، حمله‌اش چندان جدی نبود و ماجرا با یک ضربه کوچک فیصله پیدا کرد. اما حقارت کتک خوردن از یک غریبه، آن هم یک غریبه تمام عیار، که در نتیجه دعا‌های معصومانه من از جنگ جان سالم به در برده بود و با دوز و کلک به تخت‌خواب بزرگ خانه ام راه پیدا کرده بود، به کلی دیوانه‌ام کرد. با تمام قوا بنای جیغ زدن گذاشتم و پا برهنه بالا و پایین پریدم، پدرم، پشمالو و مسخره با یک بلوز خاکستری و کوتاه نظامی مثل کوه میان اتاق ایستاده بود و طوری به من چشم غره می‌رفت که انگار می‌خواهد مرا بکشد. مادرم هم با لباس خواب حیران ایستاده بود و نمی‌دانست طرف کدام‌مان را بگیرد. امیدوار بودم همان قدر که از قیافه‌اش بر می‌آمد دلش سوخته باشد و فکر می‌کردم که حقش همین است از آن روز صبح به بعد زندگی ام جهنم شد. من و پدرم دشمن آشکار و قسم خورده هم شده بودیم و مدام با هم کشمکش داشتیم، چون هر کدام سعی می‌کردیم توجه مادر را به خود جلب کنیم. شب، موقعی که مادرم روی تخت می‌نشست و برایم قصه می‌گفت، پدرم ناگهان به صرافت می‌افتاد که مثلاً دنبال یک جفت پوتین کهنه‌ای بگردد که ادعا می‌کرد همان اوایل جنگ در خانه جا گذاشته بود.

وقتی او با مادرم گرم صحبت می شد با سروصدا با اسباب بازی هایم بازی می کردم و خودم را کاملاً به بی اعتنایی می زدم. یک روز عصر موقعی که از سر کار برگشت و دید که سر جعبه اش رفته ام و با نشان های نظامی، کاردهای گورک و خرت و پرت های دیگرش بازی می کنم الم شنگه راه انداخت، مادرم از جا بلند شد، جعبه را از دستم گرفت و با لحنی جدی گفت: «لاری، نباید بدون اجازه پدرت با اسباب بازی هایش بازی کنی، چون بابا هیچ وقت با اسباب بازی های تو بازی نمی کند.»

پدرم به دلیلی نامعلوم طوری به مادرم نگاه کرد که انگار کشیده ای بیخ گوشش خوابانده است. سگرمه هایش را درهم کشید و رو بگرداند. دوباره جعبه را از بالای گنجه پایین آورد و داخلش را واریسی کرد تا ببیند مبادا چیزی کش رفته باشم و بعد غرولند کنان گفت: «این ها اسباب بازی نیستند. بعضی از این چیزها خیلی کمیاب و گران قیمت اند.»

اما با گذشت زمان می دیدم که او مادرم را از من دور و دورتر می کند. بدتر از همه نمی دانستم که چه ترفندی به کار می برد و چه جاذبه ای برای مادرم دارد. از هر نظر از او سر بودم. چون لهجه اش عامیانه بود و چایش را هورت

می کشید. مدتی فکر می کردم که شاید مادرم به روزنامه او علاقه داشته باشد، پس از خودم خبرهایی درآوردم و برایش خواندم. بعد به فکر افتادم که شاید این علاقه از پیپ کشیدن او، که برای خودم هم جالب بود، آب می خورد پس پیپش را برداشتم و در دهان گذاشتم؛ مدتی در خانه پلکیدم و پیپش را پر از آب دهان کردم؛ تا آن که بالاخره میچم را گرفت. حتی موقع چای خوردن هورت کشیدم، اما مادرم گفت که حالش را به هم می زنم. به نظرم رسید که قضیه از عادت ناسالم خوابیدن در یک بستر سرچشمه می گیرد، پس هر از چند گاهی سری به اتاق خواب آن ها می زدم، دور و بر اتاق می پلکیدم و با خودم حرف می زدم تا متوجه نشود که مراقبشان هستم، اما تا آنجا که می دیدم کار مشکوکی از آن ها سر نمی زد. بالاخره ناامید شدم و به این نتیجه رسیدم که ظاهراً قضیه به آدم بزرگ ها و رد و بدل کردن حلقه ازدواج مربوط می شود و فهمیدم که باید صبر کنم.

اما در عین حال می خواستم به آن دو نفر بفهمانم که دست از مبارزه برنداشته ام و فقط انتظار می کشم. یک روز که پدرم بیشتر از همیشه کفرم را بالا آورده بود و بی اعتنا به من یکریز و راجی می کرد، حقش را کف دستش گذاشتم و گفتم: «مامان، می دانی وقتی بزرگ شدم می خواهم چه کار کنم؟»

مادرم جواب داد: «نه، می‌خواهی چه کار کنی؟»

به آرامی گفتم: «می‌خواهم با تو ازدواج کنم.»

پدرم قهقهه بلندی سرداد، اما سرم کلاه نرفت. می‌دانستم که دارد تظاهر می‌کند. با این همه، مادرم خوشحال شد. به نظرم فهمید که بالاخره روزی از زیر یوغ پدرم بیرون خواهد آمد و خیالش راحت شد.

مادرم لبخند زنان گفت: «چه خوب!»

با اطمینان گفتم: «خیلی خوب می‌شود، چون یک عالم بچه پیدا خواهیم کرد.»

مادرم با خوشنودی گفت: «درست است عزیزم، گمان می‌کنم همین روزها صاحب بچه‌ای شویم، آن وقت سرت حسابی گرم خواهد شد.»

آن قدر خوشحال شدم که حد نداشت، چون فهمیدم که با وجود آن که او مطیع پدرم بود، هنوز به خواست های من توجه داشت. علاوه بر آن، به این ترتیب روی خانواده جنیس هم کم می شد.

اما کارها آن طور که فکر می کردم پیش نرفت. اولاً، مادرم خیلی نگران بود - به گمانم در این فکر بود که هفده پوند و شش شلینگ را از کجا بیاورد - و با وجود آن که پدرم دیگر عصرها دیر به خانه برمی گشت، غیبتش برایم فایده ای نداشت. مادرم دیگر مرا به گردش نمی برد؛ مثل ترقه از جا درمی رفت و بی خود و بی جهت کتکم می زد. گاهی آرزو می کردم که کاش هرگز اسم این بچه لعنتی را نیاورده بودم - ظاهراً در بدبخت کردن خودم ید طولایی داشتم.

چه بدبختی بزرگی! سانی با چنان جارو جنجالی از راه رسید که نگو و نپرس - حتا این کار را هم نمی توانست مثل آدمیزاد بی سرو صدا بکند - و از همان لحظه اول از او بدم آمد. بچه بدقلقی بود - تا آنجا که به من مربوط می شد همیشه بدقلق بود - و همیشه می خواست توجه همه را به خودش جلب کند. عقل از سر مادرم پریده بود و اصلاً متوجه نمی شد که این بچه دارد ادا و

اصول درمی آورد. به عنوان همدم و همبازی هم مفت نمی‌ارزید. تمام روز می‌خوابید و مجبور بودم در خانه پاورچین پاورچین راه بروم تا بیدار نشود. دیگر مساله بیدار نکردن بابا مطرح نبود. شعار جدید این بود: «مواظب باش سانی را بیدار نکنی!» اصلاً سر در نمی‌آوردم که چرا این بچه مثل آدمیزاد به موقع نمی‌خوابد، پس هر وقت مادرم سر برمی‌گرداند بیدارش می‌کردم و گاهی برای اینکه بیدار نگهش دارم او را نیشگون هم می‌گرفتم. یک روز مادرم مچم را گرفت و بی‌رحمانه کتکم زد.

یک روز غروب، موقعی که پدرم از سر کار برمی‌گشت در باغچه جلو خانه قطاربازی می‌کردم. خودم را به آن راه زدم و ندیده گرفتمش و وانمود کردم که دارم با خودم حرف می‌زنم؛ با صدای بلند گفتم: «اگر یک بچه لعنتی دیگر پا توی این خانه بگذارد، می‌روم و پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم.»

پدرم ناگهان ایستاد، سر برگرداند و نگاهم کرد و با لحنی تند پرسید: «چه گفتی؟»

در حالی که سعی می کردم وحشتم را مخفی کنم، جواب دادم: «داشتم با خودم حرف می زدم. موضوع خصوصی است.»

پدرم برگشت و بی آن که حرف دیگری بزند وارد خانه شد. البته منظورم این بود که به پدرم جدا هشدار بدهم، اما حرفم اثر معکوس گذاشت. رفتار پدرم کم کم با من محبت آمیز شد. علت تغییر رویه اش را می دانستم. رفتار مادرم با سانی دل آدم را به هم می زد. حتی موقع شام و ناهار هم از سر میز بلند می شد و به او که در گهواره خوابیده بود زل می زد و به پدرم می گفت که او هم بیاید و بچه را تماشا کند. پدرم همیشه مودبانه حرفش را گوش می داد، اما قیافه اش چنان مات و مبهوت بود که اصلاً سر از کار مادرم در نمی آورد. گاهی از دست سانی که نیمه شب بنای گریه و زاری می گذشت، شکایت می کرد، اما مادرم عصبانی می شد و می گفت که سانی تا وقتی که دردی نداشته باشد گریه نمی کند، که البته دروغ محض بود، چون سانی هیچ درد و مرضی نداشت و فقط به خاطر جلب توجه گریه می کرد. پدرم چنگی به دل نمی زد، اما هوشش حرف نداشت. دست سانی را خوانده بود و حالا می دانست که من هم دست آن بچه را خوانده ام.

یک شب وحشت زده از خواب پریدم. کسی کنار من در تختم خوابیده بود. یک لحظه خیال کردم که مادرم بالاخره سر عقل آمده و پدرم را برای همیشه ترک کرده است، اما در همین لحظه صدای سانی که در اتاق پهلویی غش و ریشه رفته بود به گوشم رسید و شنیدم که مادرم می گفت: «نازی! نازی! گریه نکن!» آن وقت فهمیدم کسی که به سراغم آمده مادرم نیست. این پدرم بود که کنارم دراز کشیده بود. بیدار بود، نفس نفس می زد و ظاهراً آن قدر عصبانی بود که کاردش می زدی خونش در نمی آمد.

بعد از چند لحظه علت عصبانیتش را فهمیدم. حالا دیگر نوبت او بود. مرا از تختخواب بزرگ بیرون کرده بود و حالا خودش آواره شده بود. مادر به هیچکس جز سانی، این توله سگ موذی، توجه نداشت. بی اختیار دلم به حال پدرم سوخت، چون خودم این درد را کشیده بودم و با وجود خردسالی بزرگوار بودم. دست نوازش بر سر پدرم کشیدم و گفتم: «نازی! نازی!» پدرم عکس العملی نشان نداد.

با ترشروی پرسید: «تو هم نخوابیده ای؟»

گفتم: «بیا همدیگر را بغل کنیم، باشد؟» پدرم ناشیانه، شاید بشود گفت، محتاطانه بغلم کرد. خیلی استخوانی بود، اما به هر حال بهتر از هیچ بود.

کریسمس خیلی بزرگواری کرد و یک قطار کوچولوی قشنگ برایم خرید.